

مجموعه شعر

## "نقصِ جدار"

بِقلم مصحح سفیدگر

مقدمه:

هزار و یک مُدل مردن داریم. قتل نفس و امیال  
بدترینشان است. به دست یک نامجرب گزک بدهید  
ولو توی هرکاری که سابقاً گند و کثافت بالا آورده باشد  
این یکی را \_ رها کردن شوق و رغبت \_ خوب بلد است.  
منتها هر سمت و سوی این منسوج لخت و پاره را ورنه اندازه می‌کنم  
جز مختال و مستبدی هیچ نیست.

بغته از کم و کیف جزع و مویه نیز کاسته می‌شود.

اینجاست که هلیدنشان می‌رسانندت به نیل و وصول در عالم  
غفلت و لاقیدی.

خواری و ذلت را ترجیح می‌دهی به همه چیز و تنها مستمسکی که

برایت می‌ماند یقه‌گیری خودت است و گاهی تشر زدن به مزدور مهتر.

تنها معبر رهیدن و رستن، گود کردن و کاویدن همان نقطه‌ی کانونی‌ست

که گمان می‌کنی بلعیده و قورتت داده.

دهنم بوم خامی بود

که یوغ هر دست و بازو

ثمرش را خونابه کرد

ساق‌هام فرسود و تکید

خیرات قمچی و دوال

کمرم را ارابه کرد

گلویی که نعره نزند

مملوک قلاده می‌شود

دم گوش‌های بریده‌ام

بی‌شمار سالوس پا گرفت

هر قلاده‌ای رو به گلوم

مرتباً خطابه کرد

آغل از بی‌مقداری

مأمن هیچ جاننداری نیست

تمام اسب‌ها رمیدند

این چارچوب متروک را

صاحب گول و غافل

مبدل به خرابه کرد

دهن‌های کجی که  
از هر دست راستی  
لقمه‌ی بسیار خوردند  
و چه دستان خمی که  
دهنه‌های صاف را  
به بی‌راهه بردند  
از تو جز فتنه و بلوا  
هیچ به یادگار نیست  
نیمی از این همه شیون  
مبدل شد به دشمن  
و مثابه‌ی گله‌ی اسب‌ها  
در گلوگاه مردند  
سپس که قال خوابید  
تمام کشته‌شدگان را  
با احترامی نه چندان  
بروی دست گرفتند  
و مچاله کردند  
و به دریا سپردند

نقص جدار

هله ای باره‌ی عاجز

مُجلی بکر به پا خاست

بازگرد به آخور خویش

و به هیچ‌چیز نیاندیش

مگر تکریر بارکشی

میان تو و این خلق

فرسخ‌ها توفیر و فرق است

مگر مرکبی که غرق است

تابحال استیحاش کرده

از وصمت حصارکشی

آنچه از دور روا بود

نیک چریدن و ولا بود

که چنین جنبندگان را

واداشت به کراحت

به خصم و به یارکشی

هله ای شریفِ بی‌نا

صیحه‌ای دیگر نُکاف است

حلق وراج را به‌جز

حلقه‌ی ریسمان چه کند

منفصل از جارکشی

کبک‌های درونت را

وادار به سربه‌زیری

که جز زوال و آسود

آنجا بساطی نیست

بیرون از این غم‌خانه

خنیگران بسیاری

دائم پای می‌کوبند

عیش خیراتی نیست

هر منطقی ردّی داشت

تداول تمرد

دلیل استغنا شد

جاحد بی‌وقاری

هم خو گرفت و هم

متولی بعدها شد

یعنی که هر جنبنده

مُقلد پیشوا شد

آوخ که قیّم بودن

پیشه هر لاتی نیست

بر گرده‌ی اسبان بسیاری  
 چکه باران عین شلاق است  
 اندوخته‌ها گاه موجب آینند  
 که یکسری نواختن سوز شود

عیشی که ارباب می‌برد بی‌شک  
 از پس سُوغان و دشواری‌ست  
 آخر هر شقاقی دلسردی‌ست  
 معتبر نیست حتا پیروز شود

هر کمری ظرفیتی دارد  
 و هر ساق قدمتی دارد  
 بارکشی بیش از اندازه  
 بهانه‌ایست تا کمر کوز شود

در آخوری که فایده کم است  
 و بستر اهالی‌اش نم است  
 هر رأسی می‌جنبد با زیرکی  
 که خیره در کلک و دوز شود

در من، مردی پوسه به سر

هر روز می کشد خود را

به سمت کشتارگاه و بعد

تن می کند پیش بندش را

با هر تکان به ساطورها

خون می دود به سمت چاه

و مرد تقلا می کند

سر ببرد لبخندش را

در تو، که باغ سرسبزی

هر روز می روید نهال

هر روز با ترتیل و خط

جویبار سرخی ست سیال

های خاک که بارت به جز

سرخک نبوده و نیست

کِل بکش زیرا یکی باز

بسته به دار گوسفندش را

تنهاتر از سگی که در  
سوز زمستان می‌خمد  
توفیر انزوای ما  
در این طرز خمیدن است

این زخم‌های توو گلو  
صدقه‌سر استخوان‌هاست  
هر استخوان دندان‌گیر  
عارضه‌اش خلیدن است

سال‌های ابر و باد و رنج  
سال‌های خیرات و بال  
موجب این یخه‌خواهی  
موجب پژمردن است

های خاطر رنجه شده  
در گوشه‌پسله‌ای بمان  
وقتی که راندمان تاخت  
به این شدت رنجیدن است



مرغوایی که یک آن از  
دستان کودکی ام گرفت  
کشان کشان برد او را  
آن همه بدشگونی ام

و مثله کردن هم دیدم!  
آنگاه که بی گوش و خیشوم  
ضجه زدم که های خواجه  
هنوز توی گونی ام

مرا دو قسم از این عوام  
قویاً می هراسانند  
یکی عفریت و اهریمن  
خاصه ملاتک خونی ام

صفیر هر گلو بودن  
جز بی زبان شدن نیست  
به یادگار چه می ماند  
جز حدت زبونی ام

آبِ در پیاله

گواهی داد که گوسفندی

تشنه لب سر بریده شد

ورای خنچ خنجیری

دوزخی با خون گُر گرفت

دوزخی از خون دیده شد

نخل غرامت خاک را داد

یعنی که بی ثمر افتاد

یعنی که قد خمیده شد

هنوز میان خلق الله

بساط جنگ و خون ریزی ست

و کام عشق تلخ و گس است

تعشق هم اقسام دارد

شگفتا که در این ایام

عاشق ترینمان بازرس است

هلا قوم با قید و بی

شطّهای بدمصبی

این بار عشق جریده شد

کدام تیغ گلوت را برید  
 که میان خون غوطه‌وری  
 کدام ور آتشت زدند  
 که هنوز در باد خاکستری

میانه‌ی دو ابرویت  
 آبروی سال‌ها غم است  
 به عاشقی که آدم است  
 می‌گویند که خوش‌باوری

کدام قبله طواف کردی  
 که دائما دور می‌زنی  
 سر به هر آخور می‌زنی  
 می‌بینی که اسب آخری

میان تو و خلق‌الله  
 هنوز هم فرق و توفیر است  
 دهانی که پر از قیر است  
 ندارد هیچ پاوپی

من از دهان تو سر خوردم

واژه‌ای که زمین افتاد

پرنده‌ای که پر نگرفته

با سر توی کمین افتاد

آلا نفیر باد برده

هر گلویی مناسب نیست

برای جا خوش کردن

اگر ارباب خشین افتاد

بمان و زنده کن با دست

تنفس کابوکم را

و در آغوش خود جا کن

لاشهی پر چروکم را

هر ثمری که زود جا زد

ریشه‌هاش گواهی داد

که با مور و با نمل

عاقبت او قرین افتاد

هی تلخ بارم شد و لرزیدم

کوهان صفرا کمرم دید

آنچه بلا بود به جانم رفت

آنچه زوال بود سرم دید

قلبی در دستتان مچاله شد

هین! آب نخروش که دریابیگ

اوستای هم‌بندی جاله شد

خلقی بر او گذشت و مکر دید

ماهی به‌زور باله‌هاش چسبید

غوطه خوردن را فراموش کرد

از آن روزی که از نزدیک

دریای مملو از آب‌جگر دید

دستی بشارت طلبید، آوخ!

ناگاه از هر طرف تاختند

به آستین این و آن آویخت

هر آستینی را سنب خر دید

غم از دلم گنده‌تر است

دلم انگار بی‌مادر است

همان اندازه غمگینم

به گور سپرده‌ای مرا

با خود نبرده‌ای مرا

عین جنازه غمگینم

در خود فرو رفتم و تو

ایستادی و جز تماشا

کاری برایم نکردی

ای که دستت طناب‌شکل

مقصد همیشه گردن نیست

کمی جابه‌جایم نکردی

سرتاسر این راسته را

حجره‌های نیک گرفته

همیشه خواهان دارند

مایل به من خودت بودی

تنهاترین طرفدارم

بی‌تو شدن این چنین است:

هر حجره‌دار این راسته

گواهی داد که من همچون

همان مغازه غمگینم

متأخره:

گمان می‌کنم بارانِ خونِ چشمانم

سرچشمه می‌گیرد از میدانِ نبردِ سرم

و این، خونِ تلف‌شدگان است

علیامخدره " زهرا شیرازی "